

«نوشته‌ها و خاطرات» پیوسته امانتداران صادق لحظه‌های شادی و اندوه آدمی اند، اما آن گاه که تو را حتی از حفظ بدیهی‌ترین حقوق انسانیت محروم می‌کنند، چگونه می‌توانی قصه رنج‌هایت را بر دل سبید کاغذ بنشانی تا فرزندان بداندند که آزادی و مردانگی را چگونه باید معنا کرد. آزادگان نیک می‌دانستند که باید نوشت و باید حراست کرد، زیرا غبار زمان، یادها را به دست باد می‌سپارد و دریغ است قصه جوانمردان را از یاد بردن.»

«اسارت و دغدغه حفظ دستنوشته‌ها» در گفت و شنود
شاهد یاران با آزاده سید محمدرضا ابطی

بچه‌ها نوشته‌هایشان را دفن می‌کردند...

اهل کجا هستی و چگونه به اسارت درآمیدی؟

در سال ۱۳۴۴ در شهرستان نجف آباد متولد شدم. در ۶۲/۱۲/۵ بود که به اسارت در آمدم. سه سال و نیم در اردوگاه موصل بودیم، بعد از اردوگاه موصل ما را وارد اردوگاه رومادی کردند. منتهی قبل از اینکه ما را وارد اردوگاه رومادی کنند، یک طرحی را خود عراقی‌ها داده بودند مبنی بر اینکه ما از نیروهای ایرانی گروهی را بسازیم که اینها تنها به نظام وابسته نباشند، بلکه برای نیروهای بعثی هم تبلیغ کنند. خوب بررسی کرده و دیده بودند با این انگیزه‌ای که در ایرانی‌ها هست، روی نیروهای مسن و کارآمد بالا نمی‌تواند این کار را انجام بدهند، بنابراین مینا را گذاشتند بر اینکه روی نوجوانهایی که سن و سالشان کمتر بود این کار را انجام بدهند و طرحش را هم ایرانی‌هایی که جاسوس آنها بودند یا در واقع ایرانی‌هایی که واداده بودند و گفته بودند شما با بزرگ‌ترها نمی‌توانید این طرح را پیاده کنید، باید بچه‌ها و نوجوانها را بیاورید بهشان آموزش بدهید و بهشان برسید. بعد عراقی‌ها هم قبول کردند. وقتی که ما موصل بودیم دیدیم یک شب داخل آسایشگاه آمدند با اینکه سن‌ها را هم دقیق نمی‌دانستند، یک نگاهی به بچه‌ها کردند و از روی صورت‌ها و قیافه‌ها، نوجوانها را انتخاب کردند. بچه‌های کوچک را که از ۱۳ سال داشتیم تا ۱۵ یا ۱۶ ساله را انتخاب کردند اینها را به اردوگاهی در رومادیه بردند که اسم این اردوگاه را بین القفسین گذاشتند.

چه جور اردوگاهی بود؟

این اردوگاه با طرحی بسیار دقیق برپا شده بود. این طرح شامل آموزش، تشویق، نتیجه و تقدیر بود و واقعا طرح ماهرانه‌ای هم بود، یعنی روی بچه‌ها کار می‌کردند تا نتیجه بگیرند، غافل از اینکه این بچه‌ها دل سپرده بودند. یک سن کار در آنجا ساختند و قرار شد روی این سن موسیقی اجرا شود و خواننده بیاید. از وقتی که سن ساخته شد، بچه‌ها حتی کنار آن هم قدم نمی‌زدند، مدتی گذشت، اینها گفتند که شما چرا برنامه اجرا نمی‌کنید، چرا مراسم نمی‌گیرید گاهی بچه‌ها فقط می‌رفتند دور آن می‌نشستند فقط به خاطر اینکه حالت سکون داشت و به خاطر اینکه جایی برای نشستن بود. بعد بچه‌ها گفتند خرابش کنیم، انگار می‌خواستند بکنده را خراب کنند، سریع و در عرض دو ساعت، تکه تکه‌اش را برداشتند و کاملا آنجا را پاک کردند و این نشان داد که این اردوگاه یک تفکر فرهنگی قوی دارد. در بدو ورود رفتیم و یکمرتبه دیدیم که بچه‌های کوچکی که در گردان ما بودند، آنجا هستند. من سعی کردم که مرا تشناسند و اسمم را بیاورند که من روحانی هستم، ولی خوب بچه‌هایی که در شهر ما یا گروهان و گردان ما بودند می‌دانستند که من روحانی هستم. اتفاقا شب جمعه بود که ما رسیدیم. شب جمعه شب دعای کمیل است، وقتی در آسایشگاه نشستیم یکی بغل دست ما آمد و نشست گفت: آقا سید؟ گفتیم: بله گفت: امشب شب جمعه است. دعای کمیل می‌خوانید. گفتیم اصلا حرفش را هم نزنید! اینجا من آقا سید نیستم سید بی سید. گفت: سید چند وقت است کسی نیست دعای کمیل برای ما بخواند. گفتیم: امشب بخدار باشد، من یک هفته‌ای پیش شما باشم ان شاء الله... هفته بعد می‌خوانم. بچه‌ها در اردوگاه روحانی نداشتند و تا چشمشان به من افتاد شدم روحانی قاطع شماره ۱، اداره کردن بچه‌ها خیلی سخت بود، مثلاً یک مقاله برای دهه فجر داشتند که از بچه‌های قبل فکر می‌کنم از سال ۶۰، دست به دست، به اینها رسیده بودند هر سال دهه فجر این مقاله‌ها را می‌خواندند و تادهه فجر سال بعد یک جایی مخفی می‌کردند چون کوچک بودند. آنها کجا مخفی می‌کردند؟

زمین را می‌کنند و یک گوشه‌ای می‌گذاشتند. در محوطه اردوگاه که قدم می‌زدند یک گوشه‌ای می‌گذاشتند. بعد در یک پلاستیک می‌گذاشتند. آن طرف اردوگاه یک باغچه کوچکی بود که توی آن باغچه می‌گذاشتند و یک مقدار خاک روی آن می‌ریختند، ولی خوب خودشان جایش را می‌دانستند. بعضی‌ها در قایم‌های مهتابی می‌گذاشتند. جاهای مختلف بود. بعضی‌ها داخل بلوکهای حمام می‌گذاشتند. یک بلوک روی آن می‌گذاشتند و یک مقدار گل می‌ریختند.

چه چیزهایی را پنهان می‌کردند؟

همان مقاله‌های دهه فجر و دستنوشته‌ها را مخفی می‌کردند چون بچه‌ها شور و شوق داشتند که این مراسم را برگزار کنند. وقتی وارد اردوگاه موصل شدیم، فعالیت‌های فرهنگی شروع شد. شما را به زیارت هم بردند؟ بعد از اعلام آتش بس عراقی‌ها می‌خواستند اسرا را به کربلا ببرند. بچه‌ها برای مشورت نزد من آمدند و من نیز گفتیم به شرط اینکه بهره‌برداری سیاسی نشود، رفتن به کربلا هیچ اشکالی ندارد. عراقی‌ها

اداره کردن بچه‌ها خیلی سخت بود، مثلاً یک مقاله برای دهه فجر داشتند که از بچه‌های قبل فکر می‌کنم از سال ۶۰، دست به دست، به اینها رسیده بودند هر سال دهه فجر این مقاله‌ها را می‌خواندند و تادهه فجر سال بعد یک جایی مخفی می‌کردند

هم گفته بودند که قائد ما گفته چون آقای رفسنجانی خطاب به صدام گفته برادر صدام حسین، می‌خواهیم اسرا را به کربلا و نجف ببریم. فرمانده قاطع ما گفته بود همه بروند جز فلانی. با اینکه مرا

نمی‌شناخت اما پی برده بود که چه کاره‌ام. دل من خیلی شکست و گفتم یا اباعبدالله... در تمام این چند سال آرزوی من این بود که به زیارت شما بیایم. فردا صبح مسئول ایرانی قاطع ما آمد و گفت سید! عماد اجازه داده است که توهم بیایی. توسلی که به امام حسین زدم تا صبح نظر عراقی‌ها را برگرداند. با اینکه مادر آنجا وسیله‌ای در اختیار نداشتیم، اما بچه‌ها تصویر امام را بر روی پارچه سفیدی به صورت رنگی طراحی کرده بودند.

بچه‌ها این رنگ‌ها را از کجا به دست می‌آوردند؟

از پوست کبوسل‌هایی که رنگ قرمز و زرد داشت و همین طور گل‌هایی که در باغچه بود. رنگ‌های قرمز، آبی، بنفش، زرد و... وجود داشت. ما این گل‌ها را که شب بسته و روز باز می‌شد در آب می‌انداختیم و رنگ طبیعی آنها را استخراج می‌کردیم. طرح صورت امام با رنگ مشکی نقاشی و پارنگ‌های دیگر رنگ آمیزی شده بود.

در چه سالی شما را به کربلا بردند؟

در سال ۶۷ ابتدا به کربلا و سپس به نجف رفتیم. در محلی به نام عباسیه به بچه‌ها غذا دادند. آنها عکس را روی دشا شده کشیده و به مردم متوجه شدند و به هم اشاره می‌کردند که صورت خمینی است. عراقی‌ها سرشان را بالا کردند و زود آن عکس را پایین آوردند. بعد به سراغ کسی که آن را کشیده بود رفتند و او را تنبیه کردند. بچه‌ها برای استقبال از زائرها، پتوهای زیبایی را به رو دیوارها آویزان کرده، حلیم پخته بودند و به کل اردوگاه با شکرهایی که خودشان داشتند شربت دادند. بچه‌ها شیرینی درست کرده بودند. بالمنت چایی تهیه کرده و کاکائوهایی خریده در شیر خشک ریخته و شیرکاکائو درست کرده بودند. یک گروه از بچه‌های قاطع ۲ را هم بردند.

نقش منافقین در اردوگاه چه بود؟

مهدی ابریشم چی معاون مسعود رجوی وارد اردوگاه شد. یک ماه قبل از آمدن آنها غذای ما جیره بندی شد و محدود به صبح و عصر گردید. لباس ندادند. شکر نیاوردند و در مقابل روزنامه‌هایی با عکس‌هایی از اسرای را که در اردوگاه منافقین بودند، در وضعیت خوب و لباس و غذای خوب داشتند، به ما نشان می‌دادند. فضا سازی تبلیغاتی اولیه‌ای انجام دادند. یک روز مهدی ابریشم چی را بردند تا برای بچه‌ها صحبت کند. او گفته بود ما راه لوله‌ای به داخل ایران پیدا کرده‌ایم. ممکن است یک نفر از هر دو نفر شما کشته شود و ما نیرو می‌خواهیم تا به عنوان ارتش آزادی بخش به سمت ایران حرکت کنیم. آنها آمده بودند تا برای عملیاتشان پارگیری کنند. بعد از یک ماه آنها را که رفته بودند، برگشتند.

چه لقبی به مرحوم ابوترابی می‌دیدید؟
من به ایشان لقب سید الاحرار را می‌دهم. حتی پیغام حاج آقا، آزاده‌ها را آرام می‌کرد. او تسلط عجیبی بر بچه‌ها داشت و روحش در قفس نبود. وقتی کسی نزد حاج آقا می‌رفت، حتی اگر آشفته بود هنگام بیرون آمدن روحش آرام می‌گرفت. ایشان دائم الصیام بودند. سجده‌های طولانی و نماز شب‌های بسیار داشتند. اگر می‌خواستی حاج آقا را ببیاد کنی، در مسجد امام حسین میدان امام حسین در حال سجده بود. آنقدر منش حاج آقا متین بود که صلیب هم مامور حاج آقا شده بود. بچه‌ها می‌گفتند مسئول مسئول صلیب سرخ بعد از صحبت با حاج آقا عقب عقب بیرون می‌رفت تا به حاج آقا پشت نکرده باشد. او مرد بسیار ساده‌ای بود و همه دوستش داشتند. او انسان منحصر بفرد و بی ادعایی بود.

